

فصل دوم

چشمانش را باز کرد . او در هاگوارتز نبود . مثل تابستانهای گذشته در اتاقش در شماره ی چهار پریوت درایو بود . اما این تابستان مثل همیشه نبود . دیگر از آن رنج و مرارت های سال های گذشته خبری نبود . دیگر ورنون سر او داد نمیزد . دیگر پتونیا به او گیر نمیداد . دیگر حتی دادلی سعی نمیکرد در جلوی او آفتابی شود . چرا؟؟ هنوز هم با به خاطر آوردنش متعجب میشد . درست یک ماه پیش بود .

هری در خانه ی دورسلی ها بود . همین چند ثانیه ی پیش آقای ویزلی و لوپین آنجا را ترک کرده بودند . ورنون از میان راهرو پدیدار شد . هری از جایی که نشسته بود صدای بسته شدن در پشت آن ها را توسط ورنون شنیده بود و میدانست که حالا که تنهاست هیچ پشتیبانی در برابر ورنون ندارد . او با دیدن ورنون که از میان راهرو پدیدار شده بود این را فهمیده بود . صورتش عصبانیت را نشان میداد .

ورنون : گوش کن پسر این بار آخرین باری هست که وجود تو رو توی این خونه تحمل میکنم . فقط یک ماه و یک هفته تا روز تولدت . پس سعی کن مواظب رفتارت باشی .

هری : من هستم ... و سعی میکنم بیشتر باشم اما در صورتی که

ورنون : حرف من رو قطع نکن تو به چه جرئتی میخوای برای من شرط تعیین کنی ؟ همین که ما این همه سال از تو مراقبت کردیم باید از ما ممنون هم باشی

هری : ممنون ؟ به خاطر شونزده سال درد و رنجی که بهم دادین ؟؟؟

هری تصمیم گرفته بود آخرین باری را که پیش آنهاست ، کاری به کار آنها نداشته باشد و مطابق میل آنها رفتار کند . اما ظاهرا این امر غیر ممکن بود .

ورنون : از سرت هم زیاده پسر برات که کارت دعوت نفرستادیم هفده سال پیش تو رو جلوی خونه ی ما ول کردن و رفتن . پدر و مادرت به خاطر حماقت جونشون رو از دست دادن و تو رو رو دست ما گذاشتن اون پیرمرد که میدونم حالا مرده ، تو رو اون جا گذاشت . اون می گفت که اگه فقط برای آخرین بار اینجا باشی باعث میشه که در امنیت باشی . پس تو باید از ما متشکر باشی که این همه مدت جونت رو حفظ کردیم . میدونم که از پدرخونده ات برات یه خونه به ارث رسیده . پس میتونی شرت رو از سر ما کم کنی . اما بهت اجازه میدیم که تا روز تولدت اینجا بمونی . پس تا اون وقت مثل یه انسان متمدن رفتار کن نه همه ی اون عجیب و غریب های بی ارزش و احمق . سعی کن تلاش همه ی اون آدم های مزخرفی که برای نجات جون تو تلاش میکنن به هدر نره .

هری از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بود. دیگر داشت کنترلش را از دست

میداد . ورنون به تمام جادوگرها چه خوب و چه بد توهین کرده بود . او بر سر هری منت میگذاشت که جانش را حفظ کرده او فکر میکرد که این او بوده که جان هری را حفظ کرده ... نمیدانست که در تمام این مدت این هری بوده است که از او و خانواده اش حفاظت کرده است . همه ی این ها به کنار جمله ی آخری که او گفته بود فراتر از حد تحمل هری بود . توهین به تمام عزیزان هری غیر قابل چشم پوشی بود . ظرف مدت زمان کوتاهی صداها ی بلندی به گوش رسید . تمام شیشه های ساختمان شماره ی چهار منفجر شده بودند . در یک زمان و با هم . بدن او آنچنان داغ بود که گویی یک تکه آتش است . ظاهرا این آتش دروسلی ها را بد جور و وحشت زده کرده بود . گویی ازدهایی را در مقابل خود میبیند که از دهانش آتشی مهیب به سمت آنها میفرستد . صدایی که از دهان هری خارج شد متعلق به او نبود و این بر ترس دورسلی ها افزوده بود . گویی خود هری متوجه تغییر صدایش نشده است .

هری : تو فکر میکنی تمام این مدت تو از جون من محافظت کردی ؟؟؟ نه احمق همش به خاطر جادوی مادرم بوده بدون اگه تا حالا خودت و خونودات زنده این به خاطر اینه که من توی این خونه زندگی میکردم به هر حال فراموش نکن این آخرین باری هست که توهین به دوستانم رو تحمل میکنم . دفعه ی بعد این طوری نمی ایستم و نگاه بکنم . بهتره از امروز به بعد مواظب رفتارتون باشین

و سپس او نشیمن را ترک کرده بود . همزمان با توقف صدای او لرزش

دیوارها نیز ایستاده بود . زمانیکه او حرف میزد دورسلی ها به وضوح لرزش زمین و در و دیوار را حس میکردند . اما از همه ترسناک تر چهره ی او بود . چهره ای غیر انسانی . تا به حال حتی در تلویزیون و فیلم های تخیلیش نیز این چنین چیزی را ندیده بودند . غیر قابل توصیف بود .

هری در آن زمان خودش متوجه نشده بود اما پس از گذشت یک ماه و پس از خواندن کتاب ویژه ی دامبلدور در مورد اکلامانسی و لجلیمانسی با نام قدرت ذهن ، شما یعنی ذهن شما . توانسته بود خاطره ی آن روز را در ذهن خود مرور کند . البته به نحوی دیگر . گویی دقیقا دارد آن را درون یک قده اندیشه نگاه میکند . او توانسته بود وارد خاطرات خود شود و حتی خودش را نیز در آن مکان ببیند . از دیدن آن صحنه ها به شدت متعجب شده بود . حالا او میدانست قدرت ذهن چیست . میدانست که ذهن چه کارهایی میتواند انجام دهد . او به درجه ای در این کار رسیده بود که تا به حال هیچ کس به آن دست نیافته بود . فقط با خواندن و تفکر در یک کتاب . کتابی که حتی نویسنده اش نیز نتوانسته بود به جایی برسد که هری رسیده بود . او چیزهایی فهمیده بود که شاید از نظر هر کسی بی اهمیت بود . اما هری در آن ها نکته هایی را پیدا کرده بود که تا آن زمان هیچ کس به آن ها دقیق نشده بود . او حالا دیگر نیازی به استفاده از چوبدستی یا تماس چشمی برای لجلیمانسی نداشت . ذهنش غیر قابل نفوذ بود حتی اگر یکصد نفر با هم به ذهنش نفوذ میکردند ، هرگز نمیتوانستند وارد ذهن او شوند . کسی که بتواند خاطره ای از خودش را بدون استفاده از یک قده اندیشه نگاه کند ، در حالی که آن ها را به آن صورت ببیند ، قطعاً فردی عادی نبود . حالا او یک

برگ برنده داشت . چیزی که هری به آن دست یافته بود بی نظیر بود . قدرتی نداشت که با یک طلسم یک غول را از روی زمین محو کند . هیچ طلسم جدیدی را نیاموخته بود که بسیار پیشرفته باشد . اما او به توانایی جدیدی دست یافته بود که تصورش برای فرد دومی غیر قابل امکان بود . مگر اینکه او نیز به چیزی که هری دست یافته بود دست میافت . البته نباید این را نیز نادیده گرفت که او کاری بسیار خطرناک را انجام داده بود . ممکن بود همه چیز با این کار او تمام شود . برای همیشه به خواب مرگ فرو رود و هرگز بلند نشود . اما هری اطمینان داشت که می تواند . حالا او می دانست که از کوچکترین نکات نباید گذشت . تنها شانس او داشت این بود که تمام چیزهایی که برای اطمینان از فرضیه اش لازم داشت ، درون همان کتاب وجود داشتند . او خودش جستجو و تحقیق کرده بود و خودش به نتیجه رسیده بود . حالا درک می کرد که اکتشافات جادویی و یا حتی اختراعات مشنگی یعنی چه و چه ارزش هایی دارد . چیزی که فقط یک مخترع آن را درک میکرد . اینکه چطور به دنبال چیزی می روی و وقتی به نتیجه میرسی ، متوجه می شوی که چه کار بزرگی انجام داده ای . لحظه ای که موفق شده بود احساس میکرد که زندگی آن گونه نیست که تا به حال به آن نگاه میکرد . هری تمرین و آزمایشات زیادی انجام داده بود و وقتی به توانایی های ذهن انسان پی برده بود ، واقعا شگفت زده شده بود . آنگاه بود که به قدرت خالق و پروردگار پی برده بود . به وجودی برتر از هر چیز دیگر که منشاء هر چیزی است هر چیزی . هری می توانست با ذهنش جان یک نفر را بگیرد . تنها و تنها با ذهن . اما او هرگز نباید از این توانایی در راه نادرست استفاده میکرد .

وقتی دوباره از رختخواب بلند شد و به یاد این یک ماه و اتفاقات پیش آمده افتاد لبخندی بی نهایت وسیع بر صورتش آمد. او تنها و تنها یکبار از توانایی بی نظیرش استفاده کرد و دادلی را یک تنبیه اساسی کرد، همچنین دوستان زورگوی احمقش را. وقتی که یک پسر بی دفاع را که تازگی به آن منطقه آمده بودند را زیر مشت و لگد گرفته بودند. هری کاری با آن ها کرده بود که تا چند ساعت از سردرد نمیتوانستند حتی چشمهایشان را باز کنند. گویی مغزشان در حال ترکیدن است و مسلما هیچ چیزی از آن واقعه را نیز به یاد نمی آوردند. تنها یک هفته به تولدش مانده بود. حالا طرز تفکر او کاملا فرق کرده بود. گذشت این یک ماه هری را بسیار عوض کرده بود. دیگر مرگ دامبلدور، سدریک، پدر و مادرش و هر کس دیگری برایش سخت نبود. به خاطر آن ها ناراحت بود ولی حالا میدانست که آن ها واقعا چرا مرده اند. درک او از وقایع، حوادث و صحبت ها بسیار زیاد شده بود. در اولین برخورد با مسئله ای به عمق موضوع توجه می کرد و به سرعت در مورد آن نتیجه گیری میکرد. این به خاطر تسلط بر ذهنش بود. چیزی که دیگران فکر میکردند که آن را دارند. البته او میدانست که رسیدن به بلوغ نیز در آن بی تاثیر نبوده است. حتی توجهش به نکته هایی که او را به اینجا رسانده بود را نیز از تاثیرات رسیدن به بلوغ میدانست. درست بود که در آن زمان یک ماه و همین حالا یک هفته به تولدش مانده است. اما او میدانست که رسیدن به بلوغ صرفا به تولد بستگی ندارد. در بین جادوگران، تغییرات بسته به قدرت و شخصیت افراد است. هری میدانست که خودش یک فرد معمولی نیست. دامبلدور و افراد بسیاری بارها به او گفته بودند که او قدرت جادویی فراوانی دارد. صرفه نظر از آن قدرت عشق که دامبلدور در مورد

آن صحبت می کرد . او میدانست که توانایی هایش زیاد است . یا به خاطر قدرتی که ولدمورت ناخواسته به او داده بود و یا قدرت جادویی خودش . جوان ترین بازیکن کوئیدیچ قرن ، استثنایی ترین اجراکننده ی پاترانوس در سن سیزده سالگی . اجرای یکی از قوی ترین افسون های فراخوانی . همه ی این ها نشان می داد که تغییرات هری حتی قبل از رسیدن به سن بلوغ شروع شده است . هری بی صبرانه منتظر بود تا به سن بلوغ برسد و توانایی هایی جادویش را بسنجد . هر چند می توانست حدس بزند که قدرت جادویش چقدر افزایش یافته . اما اجرای عملی چیز دیگری بود . هر چند او میتوانست بدون چوبدستی جادو کند . او میتوانست با ذهن جادو کند . بزرگ ترین مزیت شناخت تواناییهای ذهن . چیزی که حتی اگر مشنگها آن را میدانستند آنها نیز میتوانستند جادو کنند . در حقیقت آنها نیز میتوانستند جادو کنند اما باید به این توانایی میرسیدند . تنها تفاوت جادوگرها در این بود که جادو را از طریق وراثت به آنها انتقال میافت . حالا او میدانست که یک مشنگ زاده چگونه به یک جادوگر تبدیل میشود . به خاطر جهش های ذهنی . زمانیکه نوزاد یا در واقع جنین در شکم مادرش است . گاهی نیز به خاطر قرار گرفتن در حیطه ی اثری جادویی که باز هم باعث جهش های ذهنی میشد .

ذهن کلید کنترل بدن و نیروی انسانی است . تسلط بر ذهن تسلط بر زندگی است ، تسلط بر جهان است . اگر بر ذهن تسلط بیابی سلطان خواهی بود .

این جمله ها دقیقا چیزی بود که هری به آن رسیده بود . چند جمله ای که محرکی برای به قدرت رسیدن هری بود سرانجام او پس از این که این

افکار را به پایان رساند ، از رختخواب بیرون آمد و لباسهایش را عوض کرد و پایین رفت و پس از شستن دست و صورتش برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت . از زمانی که از اتاقش بیرون آمده بود صدای نق نق های دادلی را می شنید وقتی که پایین آمده بود متوجه شده بود که یکی از دندان های دادلی درد میکند . اما وقتی که وارد آشپزخانه شده بود ، دادلی کاملا درد دندانش را فراموش کرده بود ساکت و بدون هیچ حرفی بر روی صندلیش نشسته بود و حتی به هری هم نگاه نمیکرد . گویی میترسید که ناله هایش هری را عصبانی کند و بار دیگر اتفاق یک ماه پیش تکرار شود .

هری : صبح بخیر خاله عمو ورنون صبح بخیر دادلی

ورنون و پتونیا جواب او را دادند اما دادلی هیچ چیزی نگفت و حتی سرش را هم بالا نیاورد . کمی بعد از این که هری بر روی میز نشست و شروع به خوردن کرد ، او از روی میز بلند شد و بیرون رفت . اما هری به روی خود نیاورد . کمی بعد هری صبحانه اش را تمام کرد و خواست بیرون برود که پتونیا او را صدا زد .

پتونیا : هری من و ورنون میخوایم دادلی رو ببریم دندونپزشک از تو میخواستیم که

هری : میدونم خاله ... لازم نیست نگران باشین .. خیلی وقته که برای گردش

بیرون نرفتم . میخوام برم بیرون یه چرخی بزنم . میتونین با خیال راحت همه ی درها رو قفل کنین .

پتونیا در جواب فقط سری تکان داد و هری آشپزخانه را ترک کرد . سپس به سمت در خانه رفت و از خانه خارج شد . خورشید انوار زندگی بخشش را به زمین می تاباند . در آن وقت صبح هنوز آنچنان زمین را گرم نکرده بود که نتوان در خیابان ها پرسه زد . برعکس دمای آن دلنشین بود . هری نفس عمیقی کشید و سپس به راه افتاد . نیم ساعتی را گشت زد و سپس به سمت مکان مورد علاقه اش در پارک رفت . تنها نیمکت سالم پارک که زیر درختی چتری و قدیمی قرار داشت . خود نیمکت نیز قدیمی بود . در واقع قدیمی ترین نیمکت پارک که بهترین آنها نیز بود . در غیر این صورت از شرارات های دادلی و دار و دسته اش در امان نمی ماند . بر روی نیمکت نشست و پشتش را به آن تکیه داد . دستانش را به طرفین باز کرد و بر روی تکیه گاه نیمکت گذاشت . در افکارش به دنبال سوژه ای برای فکر کردن به آن می گشت . در این مدت چیزی نبود که به آن فکر نکرده باشد . البته در مورد دنیای خودش . دنیای مشنگ ها نیز چیزهای بسیاری داشت که قابل تامل بودند . اما قبل از اینکه بخواهد به هر چیزی از این دنیا فکر کند تعدادی نره غول را مشاهده کرد که به طرفش می آمدند . دار و دسته ی دادلی . بدون رئیسشان . معاون دادلی یعنی پیرس بهترین دوستش در راس آنها حرکت میکرد . هری از جایکه ایستاده بود میتوانست ذهن تک تکشان را بخواند . آن ها دنبال دادلی میگشتند و حالا که هری را دیده بودند آمده بودند تا از هری سراغ او را بگیرند . آنها همگی در مقابل هری صف کشیدند

ولی هری بدون کوچکترین عکس العملی همان طور سر جایش نشسته بود .
آنها واقعا از اینکه هری کوچکترین حرکتی انجام نداده بود جا خورده
بودند . پیرس که رهبری را به عهده داشت از هری پرسید .

پیرس : هی پاتر بینم تو میدونی دادلی کجاست ???

هری : بر فرض که بدونم ... اما هیچ اجباری نمیینم که به تو جواب بدم . در
به اون بی مصرف ها بگو که از جلوی من برن کنار . جلوی نور خورشید رو
گرفتن .

حالا آنها واقعا متعجب بودند . هری پاتر پسر خاله ی دادلی تا یک سال پیش
جرئت نداشت اطراف آن ها آفتابی شود اما حالا طوری صحبت میکرد که
گویی از هیچ کس و هیچ چیزی نمیترسد .

مالکوم : مثل اینکه ویسکی خوردی پاتر نشیدی پیرس چی گفت ???
ازت پرسید دادلی کجاست ???

هری : بینین کوچولوها ... از آخرین باری که شما عوضی ها رو دیدم مدت
زیادی میگذره ... خیلی وقته که با شما درگیر نشدم . امروز صبح قشنگی رو
شروع کردم و اصلا دوست ندارم چند احمق مثل شما خرابش کنن . اگه باز
یه بدبخت گیر آوردین که میخواین کتکش بزنین بهتره قید این کار رو
بزنین . به دو دلیل . یک ... دادلی بزرگ شما دندونش درد میکنه و به هیچ

وجه حوصله ی دعوا نداره ، الان هم توی دندونپزشکیه . دو ... بهتره از این برنامه ای که چیدین صرف نظر کنین . چون اگه این بار بخواین برین سراغ مایکل فورد بیچاره سر کارتون با منه کاری میکنم همتون از بیمارستان سر در بیارین ... شما خجالت نمیکشین به یه پسر لاغر مردنی که سه سال از خودتون بزرگتره حمله میکنین؟؟؟

پیرس : خفه پاتر از کی تا حالا تو زاغ سیای ما رو چوب میزنی؟؟؟ اصلا از کی این قدر شجاع شدی که جرئت میکنی با ما در بیفتی؟؟ شنیدین چی گفت بچه ها؟؟؟ میخواد ما رو بفرسته رو تخت بیمارستان .

هری : بینم . دادلی تا حالا بهتون نگفته که چرا دیگه جرئت نمیکنه به من نزدیک بشه و یا سر به سر من بزاره؟؟؟

مالکوم : دادلی هیچ وقت از تو نیمترسه پاتر تو برای اون مثل یه توپ فوتبالی

هری : مثل یه توپ فوتبال بودم .. احمق ... دادلی هفت ساله که جرئت نداره من رو لمس کنه . میخواین بدونین چرا؟؟؟ من مثل شما نیستم من از یه دنیای دیگه هستم . دنیای جادوگرها . ما یه قانون داریم به نام قانون رازداری که باعث میشه ما هرگز وجود خودمون رو برای امثال شما که بهتون مشنگ میگیرم افشا نکنیم . اما این قانون شامل من نمیشه . چون من میخوام . حالا هم بهتون نشون میدم هیچ اغراقی توی حرفهام نیست .

هری از قدرت ذهن استفاده کرد . گردن پیرس شکست ، مالکوم دو دنده ی شکسته نصیبش شد . دو نفر دیگر دستانشان شکست . نفر آخر در میان بهت همه از زمین ارتفاع گرفت و به بالای شاخه ای از درخت که ارتفاعی حدود هفت متر داشت قرار گرفت . شاخه نمی توانست وزن او را تحمل کند و در نتیجه از بالا به پایین افتاد و پایش شکست . سپس هری از روی نیمکت بلند شد و گفت :

هری : خب ... اصلا متاسف نیستم احمق های بی عقل . شاید قبل از اینکه از اینجا برم توی بیمارستان به ملاقاتتون اومدم . اما حالا باید برم . خوش بگذره

سپس هری پایش را بر صورت مالکوم گذاشت و از روی او عبور کرد . در قدم بعد نیز لگدی به صورت پیرس زد و سپس آن ها را رها کرد و به سمت خانه به راه افتاد . لبخندی بر لبش بود . آنها سزاوار این بودند . کسانی که به افراد ضعیف زورگویی میکنند باید سزای عملشان را ببینند . هم پسری و هم مالکوم دماغهایشان شکسته بود و خون از آنها جاری بود . همه ی آنها روی زمین دراز به دراز افتاده بودند و زار میزدند و ناله می کردند . چندین دقیقه طول کشید تا کسی به فریاد آن ها برسد و به اورژانس خبر دهد تا آنها را به بیمارستان منتقل کنند .

هری : شام خوشمزه ای بود خاله پتونیا . متشکرم .

اما باز هم پتونیا در جواب فقط سری تکان داد . هری ظرفهایش را از روی میز برداشت و بر روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت . سپس خواست به اتاقش برگردد که زنگ در به صدا درآمد . به قصد باز کردن در حرکت کرد که صدای ورنون او را متوقف کرد .

ورنون : صبر کن پسر ... میتونی بری اتاق ... فکر کنم با من کار دارن .

هری سری برای او تکان داد . اما در انتهای راهرو ایستاد . او میدانست قضیه از چه قرار است . وقتی که ورنون درخانه را باز کرد برای لحظه ای از دیدن افسر پلیس و جرج پیرس دوست قدیمیش جا خورد . چند نفر دیگر نیز با آنها بودند که میدانست که والدین دوستان دادلی هستند .

ورنون : ب بب بله . بفرمایین مشکلی پیش اومده؟؟؟

افسر پلیس : مارتین کلرسون هستم آقای دورسلی ... افسر اداره ی پلیس سوری . این آقایون و خانمها از شما شکایت دارن . این ها مدعی هستن که خواهرزاده ی خانم شما ، فردی به اسم هری پاتر که با شما زندگی می کنه به فرزندانشون حمله کرده و اونها رو مورد ضرب و شتم قرار داده و اونها رو راهی بیمارستان کرده . ما اومدیم دنبال آقای پاتر و شما تا به اداره ی پلیس بریم و به این موضوع رسیدگی کنیم .

چشمان ورنون گرد شده بود ... رنگ صورتش بنفش شده بود . او میدانست

افسر پلیس از چه صحبت میکند ، اما نمیتوانست باور کند که هری از توانایی جادویش استفاده کرده است . در این صورت میبایست نامه ای از دنیای او برایش فرستاده میشد و یا به دنبال او می آمدند تا او را ببرند . در این افکار بود که هری خودش را به آنجا رساند .

هری : مشکلی پیش آمده ورنون ???

ورنون هیچ چیزی نگفت افسر به او نگاه میکرد . البته با تعجب . مطمئنا شنیده بود که هری ورنون را عمو صدا زده بنابراین او باید پاتر باشد نه پسر ورنون دورسلی . اما باور این موضوع که این پسر با این چته ی لاغر و مردنی چطور میتواند آن پنج نفر را با آن هیکل ها بزند .

افسر : تو پسر جون تو هری پاتر هستی ???

هری : بله آقا با من کاری داشتنی ???

با این حرف هری والدین بچه ها با تعجب به هری نگاه میکردند . زیرا آنها نیز فکر نمیکردند که فرزندان شان توسط این پسر مجروح شده باشند .

افسر : بله آقای پاتر . این آقایون و خانمها مدعی هستن که شما فرزندان شون رو مجروح کردین و حالا اون ها در بیمارستان هستن . اونا از شما شکایت دارن آقای پاتر .

هری : واقعا که مسخره اس یعنی شما فکر میکنین من با این وضعیت بدنی پنج نفر رو که کوچکتريشون هیکلش دو برابر هیکل من هست رو مجروح کردم و انداختم گوشه ی بیمارستان؟؟؟ حتی خودشون هم میدونن که این فرزندان خودشون هستن که معمولا به آزار و اذیت افراد دیگه و شرارت در این منطقه معروفن نه من اونا تا سال گذشته بارها خود من رو مورد آزار و اذیت قرار دادن . من میتونم ثابت کنم پسر خاله ی من از بهترین دوست های اونهاست . اگه به خاطر اون نبود اونا ممکن بود حتی گردن من رو هم بشکنن .

هری ظاهری عصبانی به خودش گرفته بود و از همان ابتدا خودش را طلبکار جلوه میداد . دست پیش را میگرفت که پس نیفتد .

تا چند لحظه سکوت بود تا اینکه افسر سکوت را شکست و پرسید :

کلرسون : خب این دلیل همیشه آقای پاتر . ممکنه شما از ورزش های رزمی استفاده کرده باشین . معلومه که کسی که یه رزمی کار باشه به راحتی میتونه از پس چندین نفر بر بیاد .

هری : ورزش های رزمی؟؟؟ من اگه یه رزمی کار بودم از ترس اینکه گیر اونها نیفتم هر روز توی خونه قایم نمیشدم و سرم توی کتاب نبود . میتونین از عموم پرسین . در ضمن بهتون قول میدم اگه ورزش های رزمی بلد بودم حتما حسابشون رو می رسیدم . همین چند روز پیش هر پنج نفرشون

مایکل فورد بیچاره رو که حتی سه سال از هر کدومشون کوچیکتره رو گرفته بودن زیر مشت و لگد . خیلی دلم می خواست بتونم من اون بلا رو سرشون بیارم . همه میدونن که اونا از من خوششون نمیاد ... شاید این حرف رو زدن تا من رو گیر بندازن به هر حال میتونین تحقیق کنین ... من نه رزمی کار هستم و نه جرئت دارم خودم رو جلوی اون ها آفتابی کنم . ضمنا اگه اون کسی که این بلا رو سرشون آورده رو پیدا کردین لطفا اسمی ، آدرسی یا شماره ای ازش به من بدین تا شخصا ازش تشکر کنم حالا هم اگه باید با شما پیام ، لطفا جازه بدید برم و آماده بشم .

سپس پس از کمی مکث به طرف داخل رفت ، اما صدای صحبت بین افسر پلیس و والدین بچه هایی را که تنبیه کرده بود را به وضوح می شنید . با این وجود نایستاد تا آن ها را گوش کند . به اتاقش رفت و دو دست از بهترین لباس های مشنگیش را پوشید و سپس به طبقه ی پایین آمد و به سمت افراد بیرون ساختمان رفت .

هری : من آماده ام دقیقا کجا باید بریم ؟؟؟ من توی این شونزده سال هرگز اداره ی پلیسی رو با چشمم ندیدم .

کلرسون : هیچ جا آقای پاتر ما به این نتیجه رسیدیم که مسلما کار شما نبوده . شما میتونید بمونید این آقایون و خانم ها شکایت خودشون رو پس گرفتن . از شما هم متشکرم آقای دورسلی که مزاحمتون شدیم اما شما قطعاً میدونید ما مجبوریم رسیدگی کنیم .

ورنون : اوه نه نه هیچ اشکالی نداره شما امنیت ما رو به عهده دارین .
مطمئنا یه سوء تفاهم بیشتر نبوده

چند دقیقه ی بعد همه ی آن ها معذرت خواهی کردند و به دنبال کار خود رفتند . ورنون و هری نیز به خانه برگشتند . ورنون هیچ چیی به هری نگفت اما هری می دانست که او توضیح می خواهد . بنابراین خودش مستقیما به آشپزخانه رفت . زمانی که وارد شدند دادلی با دیدن هری خودش را عقب کشید و وقتی که پدرش وارد شد رو به او گفت :

دادلی : یعنی واقعا همه ی اونها الان توی بیمارستانن ???

ورنون : ظاهرا که این طوره همشون حسابی مجروح شدن .

دادلی به هری نگاه کرد . هری لبخندی تحویل او داد .

هری : درسته دادلی دقیقا کار منه بدون که تو خیلی خوش شانسی که با اونها نبودی و گرنه تو هم الان روی تخت بیمارستان بودی .

ورنون : اما تو گفتی که تو از اون استفاده کردی پسر ???

هری : نه ... یه چیز خیلی بهتر . اگه از چوبدستیم استفاده کرده بودم چیزی خیلی بیشتر از چند تا شکستگی گردن ، دماغ و سینه و دست و پانصیشون

میشد . باید خدا رو شکر کنن که هنوز اجازه ی استفاده از چوبدستی رو پیدا نکردم . وگرنه تا یک سال نمیتونستن از جاشون تکون بخورن

ورنون آب گلویش را قورت داد و دستش را به سمت گردنش برد و یقه ی پیراهنش را کمی باز تر کرد گویی نفس تنگی گرفته بود .

هری : اما این بهشون یاد میده که همیشه کسی هست که از اونا قوی تر باشه و بتونه به خاطر کارهای بدشون مجازاتشون کنه . هر چند که انکار نمیکنم که از مجازاتشون لذت نبردم ، حداقل جواب این همه سال عذابی رو که به من داده بودن رو گرفتن تو نباید نگران باشی دادلی تو با اونا فرق داری تو پسر خاله ی منی ... مطمئن باش من هرگز به خونواده ی خودم آسیب نمیزنم .

آن هفته نیز سپری شد و امشب نیز هری هفده ساله می شد و به طور رسمی یک فرد بالغ محسوب می شد و می توانست آزادانه جادو کند . اما مسئله ی مهمتری وجود داشت قطعاً امشب یک درگیری در پریوت درایو ایجاد میشد ... خانواده اش امروز صبح خانه را ترک کرده بودند . به سفارش هری آنها به مسافرتی چند روزه رفته بودند تا جانشان در امان باشد در این چند روز گذشته رفتار دورسلی ها به کلی با هری تغییر کرده بود . آنها حرف های هری را جدی گرفته بودند و خانه را چند روزی برای دیدن مارچ خواهر

ورنون ترک کرده بودند. هری از صبح آن روز با ریموس ، تانکس ، مد آی و بیل در خانه بود . تمام وسایلش را از قبل جمع کرده بود و فقط به کمک تانکس که این بار ماهرانه تر از دو سال پیش عمل کرده بود آنها را در صندوقش مرتب کردند که البته در ابتدا با کمی جادو درونش بزرگتر از حد معمول شده بود . آن طور که او خبر داشت آن ها تا شب خانه را ترک نمیکردند به دو دلیل ، محافظت خونی هری و نپذیرفتن ریسک دیده شدن توسط ماگل ها . به هر حال مد آی اعتقاد داشت که مرگخوارها قطعا حتی از یک هفته ی پیش آن جا در کمین بوده اند و قطعا جایی در آن نزدیکی منتظر بودند تا حمله کنند . از آنجایی که مدتی پیش به پرونده های مربوط به حمل و نقل جادویی دستبرد زده شده بود که یقینا کار مرگخوارها بوده آقای ویزلی و چند نفر دیگر عقیده داشتند که آپارات و استفاده از شومینه غیر ممکن است . تنها راه استفاده از پورتنکی آن هم به طور غیر مجاز بود . طبق تحقیق آن ها هری حتما باید بیرون از ساختمان می بود تا بتواند به محل امنی برود . زیرا افسونهای دامبلدور اجازه ی هیچ گونه ورود و خروج جادویی را به هیچ کس نمیدادند البته به جز شومینه که امکان استفاده از آن وجود نداشت . هیچ راهی برای از بین بردن افسونها وجود نداشت و هری تازه به قدرت های جادویی دامبلدور پی میبرد که حتی بعد از مرگش نیز به استحکام قبل بودند . البته هری دلیلش را میدانست . محافظت های دامبلدور از عشق منشاء میگرفت . بنابراین هرگز امکان غلبه بر آنها وجود نداشت . درست بود که بعد از تولد هری محافظت ها باید از بین میرفتند اما مطمئنا نه درست در همان موقع دامبلدور قطعا فکر همه چیز را کرده بود دیگر چیزی به ساعت یازده نمانده بود در این هنگام هری صدای مودی را

شنید که از بیرون وارد خانه شد و به سمت آنها آمد

مودی : آماده ای پاتر؟؟؟ بیا این پورتکی رو بگیر اسم رمز ققنوسه
فراموش نمیکنی میری زیر شنل نامرئیت و به سرعت از اینجا میری
هر چی که دیدی نمی ایستی لااقل امروز وقت قهرمان بازی نیست

هری : من میفهمم اما من میدونم چیزهایی رو که شما نمیدونید ... مطمئن
باشید که اگه درست توی یک قدمی اون ایستاده باشم باز هم نمیتونه که من
رو بکشه .

ریموس : به هر حال صلاح نیست که همچین اتفاقی بیفته خب ... تا
پنج دقیقه ی دیگه تو هفده ساله میشی هری همه چیز آماده اس

و بعد از پنج دقیقه صداهای آپارات های متعددی خیابان را برداشت ... اما
این صدا فقط متعلق به یک گروه نبود . هری میتواندست حدس بزند که هم
مرگخوارها و هم محفل ققنوس همه درخیابان ظاهرشده اند ، چون بلافاصله
صدای درگیری شروع شد اما در همین لحظه لوپین رو به او کرد و گفت :

ریموس : تولدت مبارک هری . امیدوارم بینمت . نقشه رو فراموش نکن .

سپس او و دیگران خارج شدند و هری نمیدانست که ولدمورت نیز آن جا
هست یا نه اما در همین هنگام زخمش به شدت شروع به سوختن کرد .